

گلِ داودی

[داستان]

عرفان پاپری دیانت

چشم هایم را که باز کردم؛ حس کردم که بعد از مرگی طولانی، دوباره زنده شده ام. پرده ی اتاق کشیده بود و هیچ نمی دانستم که چه وقت روز است. اصلاً یادم نمی آمد کی خوابیده بودم. فقط می دانستم که حالا بیدار و زنده ام. کرختی بعد از خواب لذتی مطبوع را در تنم می پراکند. چراغ اتاق خاموش بود. اتاق در نظرم به غاری شبیه بود که گوشه ی آن دراز کشیده بودم و حالا، بعد از خوابی طولانی، چشم باز کرده بودم. خوابی که نمی دانستم از کی شروع شده و چقدر طول کشیده. به هر حال، من بیدار شده بودم و ذره از سنگینی خواب در سرم نمانده بود. سبک بودم و سرحال. اما چنان به رخت خواب چسبیده بودم که نمی توانستم بدنم را تکان دهم. تمام ماهیچه هایم گرفته بود.

مدتی گذشت. اصلاً نمی دانستم که زمان چه طور می گذرد. شاید چند دقیقه و شاید يك نصف روز و حتی بیشتر، من روی تخت خواب بی حرکت دراز کشیده بودم.

سعی کردم پلك بزنم. اول سخت بود و بعد، کم کم توانستم چشمانم را تکان بدهم. در تاریکیِ اتاق هیچ چیز به درستی دیده نمی شد. تنها خرده نور ضعیفی همراه با سرمای باد از شکاف پنجره به داخل اتاق می آمد. کم کم انگشت هایم را تکان دادم و بعد دست و پاهایم را کمی جابه جا کردم.

به چپ غلتیدم. دستم را روی زمین کشیدم و کمی بعد، زیر تخت پاکت سیگار را پیدا کردم. فندک نیز همان جا روی زمین افتاده بود. سیگاری آتش زدم. بوی دود در اتاق تاریک پیچید. همان چند پك اول کارم را ساخت. بسیار گرسنه بودم و تمام آن مدت در خواب، سیگار نکشیده بودم. سیگار به انتها رسیده بود و من به کلی سست و کرخت شده بودم. خاکسترش را روی میز کنار تخت تکاندم و ته سیگار را روی زمین انداختم.

سعی کردم خود را از تخت جدا کنم. نیم خیز نشستم و بعد به آرامی از روی تخت بلند شدم. سرم گیج می رفت و دلهره داشتم. به ذهنم رسید که به تخت برگردم و سعی کنم دوباره برای مدتی طولانی بخوابم. اصلاً نمی دانستم که چرا بلند شده ام از خواب و در تاریکیِ اتاق به دنبال

کلید چراغ می گشتم. همه چیز سریع می گذشت. ناگهان دیدم که دستم را روی کلید چراغ گذاشته ام. دلم ریخت. چشمانم به تاریکی خو کرده بود و تنم آرام گرفته بود. حس می کردم که اگر چراغ را روشن کنم به یکباره خواهم سوخت. در همین فکر بودم که چراغ روشن شد. وحشت زده چشمانم را بستم. از پشت پرده ی پلک هایم همه جا سرخ به نظر می رسید. نفس نفس می زدم. دستانم را روی چشم هایم گذاشتم. تکیه به دیوار اتاق دادم و آرام آرام نفس کشیدم. کم کم آرام می شدم و چشمانم کمتر بی تاب می کردند در برابر نور. دستم را از روی چشم برداشتم. نفسی عمیق کشیدم و بعد به سرعت پلک زدم. دوباره پلک زدم و آرامتر امّا. و بعد چشم هایم را به تمامی باز کردم.

همه جا روشن شده بود و چراغ به تندی می تابید.

□

در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. بوی ماندگی و تعفن تمام خانه را فراگرفته بود. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. سکوتی عذاب آور در خانه رخنه کرده بود.

سکوتی که هولناک بود برای من. من که آن همه وقت در خواب بودم و گوش هایم تشنه ی شنیدن هر صدایی بودند. تمام پنجره ها بسته بود. لب یکی از پنجره ها رفتم و پرده را کنار کشیدم. تازه آن وقت بود که فهمیدم شب است. ماه کامل می تابید و چند ستاره ی ریز و درشت در گوشه کنار آسمان به چشم می خوردند. از پنجره به بیرون نگاه کردم. تا جایی که چشم کار می کرد، هیچ اثری از جنبنده ای نبود. خانه ی ما جایی بسیار دور از شهر بود. تك افتاده بود میان دشت. فقط يك جاده ی خاکی از آن حوالی می گذشت که تا آن حدود يك ساعت پیاده راه بود. به زمین های اطراف نگاه کردم. به نظرم رسید که باید فصل بهار باشد. گوشه کنار زمین علف های تازه روییده بود.

پرده را کشیدم و روی مبل نشستم. سیگاری گیراندم و خیره شدم به گوشه کنار خانه. همه جای خانه مرتب و تمیز بود. گویی کسی، شاید مادرم، وقتی من در خواب بوده ام خانه را رفت و روب کرده بود. بوی تعفن با بوی دود سیگار آمیخته بود و داشت حالم را به هم می زد. تمام پرده ها کشیده بود. در اتاق مادرم نیمه باز بود و هیچ

صدایی نمی آمد. پاهایم رها به زمین کوفتم. دستم را روی دسته ی مبل کشیدم تا صدایی به وجود بیاورم. سکوت خانه سنگین بود و صدای پای مرا می بلعید گویی.

سیگار خاموش را روی زمین انداختم و برخاستم. همه جای خانه به نظرم غریب می آمد. گویی از وقتی که در آن زندگی کرده ام سال ها گذشته است. اگرچه کاملاً گوشه کنار آن را می شناختم. می دانستم که تا راه ماشین رو چقدر فاصله است. می دانستم چه طور می شود به چشمه ی پایین کوه رفت. و حتی تعداد پله های زیرزمین را هم می دانستم. اما همه چیز خانه برایم غریب بود. انگار تمام خاطراتی که آن جا داشتم را فراموش کرده بودم. و حالا داشتم ذره ذره به یاد می آوردم.

به سمت اتاق مادرم رفتم. درِ اتاق را باز کردم. بوی تعفن شدیدتر شد. اتاق به کلی تاریک بود. در تاریکی کلید چراغ را پیدا کردم. کلید را چند بار زدم اما چراغ روشن نشد. درِ اتاق را باز گذاشتم تا نور بیرون اتاق مادرم را روشن تر کند.

نزدیک تر رفتم. مادرم روی تخت دراز کشیده بود. ساکت، بی حرکت. نزدیک تر شدم و در تاریک روشن

اتاق، چهره اش را دیدم؛ گویی برای اولین بار. چشمانش باز بود و لب هایش بسته. خال روی گونه ی چپش هنوز زیبا بود. چین و چروک روی پیشانی اش هم. روی چهارپایه ی کوچکی، کنار تخت مادرم نشستم. ملحفه ای تا سینه اش کشیده بود. ملحفه را کنار زدم. دستش را در دستم گرفتم. دستش را نزدیک لبهایم آوردم و بوسیدم. زمانی طولانی لب هایم را روی دستش گذاشته بودم فقط. و باقی مانده ی آن خوابِ دور و دراز، ذره ذره از سرم می پرید.

کمی بعد، دست هایش را به آرامی کنارتنش گذاشتم. از روی چهارپایع بلند شدم. دستی روی صورتش کشیدم و چشمانش بسته شد. خم شدم و لب هایم را روی پیشانی اش گذاشتم. بوی تعفن غیر قابل تحمل بود. حالت تهوع به من دست داده بود. پیشانی مادرم را بوسیدم. سپس ملحفه را تا روی صورتش بالا کشیدم. دوباره نشستم روی چهارپایه و سیگاری روشن کردم. و خیره شدم به مادرم در خواب. به این فکر می کردم که شاید او نیز يك روز بیدار شود. مثل من که حالا بیدار شده بودم. شاید يك چیزی در دنیا باشد که صدایش بزند و بیدارش کند. به

این فکر کردم که چه کسی یا چه چیزی مرا صدا زده است؟ چه کسی بیدارم کرده از خواب؟ هیچ جوابی نداشتم. و ناگهان با این فکر، هراسی در دلم افتاد. دلم خالی شد. چه کسی مرا بیدار کرده بود؟

آخرین پک را به سیگارم زدم و آن را روی زمین انداختم. نگاهم افتاد به گلدانِ مادرم. روی زمین، کنار تختش، گذاشته بود. گلدان سفالی کوچکی بود. و مادرم در آن گل داودی کاشته بود. به یاد می آورم که مادرم هیچ وقت نمی گذاشت به آن نزدیک شوم و یا به آن دست بزنم و حالا مادرم خوابیده بود. گلدان داودی را برداشتم و روی پایم گذاشتم. با دست هایم گلبرگ ها و ساقه هایش را نوازش کردم. سرم را نزدیک بردم و بو کشیدم. هنوز یادم نرفته. مشامم پر شد از بوی تازه ی داودی. عطر گل جان داد به من و بوی تند تعفن و ماندگی از سرم بیرون رفت. گلدان را همان جا که بود، کنار تخت مادرم، گذاشتم و با تنگ آبی که روی میز بود، گل را آب دادم. سپس برخاستم و از اتاق بیرون رفتم.

□

به زحمت خرت پرت هایی را که در انباری روی هم تلنبار شده بود، کنار زدم. در آن انباری هر چیزی پیدا می شد. لباس های کهنه ی بچه گانه، يك دوچرخه ی خراب، اسباب بازی های شکسته و خیلی چیزهای دیگر. من همه را کنار زدم و گوشته ی انباری، بشکه ی نفت را پیدا کردم. تکانش دادم. پر بود. درش را باز کردم. روی دیوارها و روی زمین و روی خرت و پرت ها نفت ریختم. از پله ها بالا رفتم و وارد خانه شدم. روی فرش ها و مبل ها و پرده های پذیرایی نفت ریختم. و بعد به آشپزخانه و اتاق خودم رفتم و در جای جای خانه نفت ریختم. بوی نفت در خانه بلند شده بود و از بوی تعفن کاسته بود. وقتی همه جای خانه نفت ریختم، به اتاق مادرم رفتم و باقی مانده ی بشکه ی نفت را روی تخت خواب او خالی کردم.

□

سرم گیج می رفت. تلو تلو می خوردم. بوی نفت و بوی تعفن خانه در سرم پیچیده بود. اصلاً نمی دانستم که چه می کنم. هیچ تصویری از ساعت های پیش رویم نداشتم. چرا

بیدار شده بودم؟ از خودم می پرسیدم و هیچ جوابی نبود.
فقط می دانستم که آن خانه با سکوت با بوی تعفنش آزارم
می داد.

به اتاق خودم رفتم. لباس هایم را در آوردم. از روی چوب
لباسی يك شلوار جین و يك پیراهن آبی رنگ برداشتم و
تن کردم. از زیر تخت دو پاکت سیگار برداشتم و در جیب
هایم گذاشتم. سپس روبروی آئینه ایستادم و به خودم نگاه
کردم. بعد از آن که بیدار شدم، اولین بار بود که در آئینه
به خودم نگاه می کردم. ریشم بلند شده بود و موهای سرم
کمی در آمده بود. دستی کشیدم به صورتم. سپس کشوی
میز را کشیدم و ماشین اصلاح را بیرون آوردم و موهای
سر و صورتم را به تمامی تراشیدم. پالتویم را پوشیدم و
کلاهی بر سرم گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم.

گیج گیج بودم. حالم داشت به هم می خورد. اصلاً نمی
دانستم چه دارم می کنم و چه باید بکنم بعد از این. فندك
را از جیبم در آوردم و زیر پرده گرفتم. پرده آتش گرفت.
فندك را گوشه ی قالی گرفتم و شعله ها بلند شدند و هر
لحظه بیشتر می شدند.

وارد راه پله شدم. کفش هایم را به پا کردم و از پله ها پایین رفتم و از خانه بیرون زدم. هوای دشت تازه و خنک بود. عمیق نفس کشیدم.

□

نشستم و تکیه دادم به درخت سروی که روبروی خانه بود. مدتی چشم هایم را بستم و کوشیدم تا آرام بگیرم. پشت پنجره های خانه، شعله های آتش را می دیدم. سیگاری روشن کردم و مشغول نگاه کردن به خانه شدم که از درون می سوخت و کم کم فرومی ریخت. ستاره ها در آسمان می لرزیدند. بی قرار بودم. فکریهای غریب به ذهنم می آمدند و نمی ماندند. خانه داشت می سوخت و با سوختنش انگار آن چه فراموش کرده بودم، دوباره داشت به یادم می آمد.

سیگارم به نیمه رسیدم بود. اصلاً نمی دانم که چقدر زمان گذشت. نمی دانم چه شد و چه پیش آمد. ناگهان انگار که بیدار شده باشم دوباره یا به خواب رفته باشم (فرقی نمی کرد) ناگهان دلم خالی شد. چشمانم را بستم و تند تند بو کشیدم. بویی غریب می آمد. بویی تلخ و گنگ. سرم داغ

شده بود. من می شناختمش. آن بو را می شناختم. نمی دانم چه شد. سیگارم را انداختم و با سرعت به سوی خانه دویدم. از پله ها بالا رفتم. در را با لگد باز کردم. حرارت آتش غیر قابل تحمل بود. چشمم را بستم و وارد خانه شدم. همه چیز داشت می سوخت. به سختی راهم را میان آتش باز کردم و وارد اتاق مادرم شدم. آتش به آن جا هم رسیده بود و تخت خواب مادرم غرق بود در آتش و دود. گلدان داودی را برداشتم و به سمت راه پله دویدم. لبه ی پالتویم سوخته بود. نمی دان چه طور و با چه سرعتی از خانه بیرون آمدم. وارد محوطه ی بیرون که شدم، ایستادم و نفس راحتی کشیدم.

رفتم و کنار همان سرو نشستم. گلدان داودی را کنار دستم گذاشتم. سیگاری آتش زدم. و خیره شدم به سوختنِ خانه.

□

نمی دانستم که چقدر از شب گذشته است. ساعت های طولانی کنار سرو نشستم. خانه هنوز می سوخت. دیوارهایش سیاه شده بودند و فروریخته بودند. و شب هر لحظه آرام تر می شد برای من.

برخاستم. گلدان داودی را برداشتم و از آن جا دور شدم. و دیگر به پشت سرم، به خانه ای که می سوخت، نگاه نکردم.

□

شب بود. گلدان داودی را در دستم گرفته بودم و در تاریکی راه می رفتم. جز صدای پای من هیچ صدایی به گوش نمی رسید و جز بوی گل داودی، بویی در هوا نبود. آن شب چقدر دلم آرام بود و لحظه هایم چقدر سرشار بودند. حس می کردم که تصویر راه رفتن من در آن دشت، زیباترین تصویر دنیا است. حس می کردم که همه چیز دارند به من نگاه می کنند و تمام دنیا صدای پاهایم را می شنوند و بوی گل داودی ام را حس می کنند. چقدر بیدار بودم و با چه اشتیاقی می رفتم به سمت جاده ی خاکی.

□

بعد از مدتی پیاده روی به جاده رسیدم. جای چرخ ماشین ها روی خاک نرم جاده پیدا بود. راه جاده را در پیش گرفتم. در انتهای این جاده و این شب تاریک، شهر انتظار

مرا می کشید. شاید هم شهر در انتظار من نبود و من نیز منتظر رسیدن به شهر نبودم. فقط گلدانم را در دست گرفته بودم و به سمت شهر می رفتم. و در راه با خودم فکر می کردم که شهر چگونه خواهد بود و من آن را به چه شکل خواهم دید؟ از شهر جز تصویری دور و گنگ در ذهنم نبود. تصویر رفت و آمد و شتاب و عطر و رنگ و صدا. به آسمان نگاه کردم. آرام بود و وسیع. و بعد گلدان را جلوی صورتم گرفتم و گل داودی ام را بو کردم. به این فکر کردم که وقتی روز بشود، وقتی که به شهر برسم، گل داودی ام هنوز بو خواهد داد؟

□

مدّت پیاده رفتم. پاهایم خسته شده بود. جایی کنار جاده نشستم. گلدان را زمین گذاشتم و بعد رفتم و از همان اطراف، مقداری خار و خاشاک جمع کردم. شعله ی فندک را زیر پشته ی خار گرفتم و آتش گر گرفت. سیگاری در آوردم و با شعله ی آتش روشنش کردم. چند پك بیشتر نزده بودم که آتش خاموش شد. کنار خاکستر دراز کشیدم و سرم را گذاشتم روی زمین و مشغول سیگار کشیدن شدم. گلدان داودی کنار سرم گذاشته بود. به سیگارم پك می

زدم و دودش را به سمت گل بیرون می دادم. دود میان گلبرگ ها و دور ساقه اش می پیچید و گل داودی ام در میان دود، زیباتر از همیشه شده بود. ساقه اش را بوسیدم و بعد سرم را برگرداندم و به آسمان خیره شدم.

□

مدتی گذشت. يك ساعت و شاید بیشتر. من همان جا درازکشیده بودم که ناگهان نوری انتهای جاده را روشن کرد. نور هر لحظه شدیدتر می شد و به سمت من می آمد. نزدیک تر که شد، دبدم که وانت سفید رنگی است. نزدیک و نزدیک تر شد و کنار من ایستاد. پشت وانت چند مجسمه ی بزرگ گذاشته بود که صورت هیچ کدام هنوز تراشیده نشده بود. صدای بوق ماشین، سکوت جاده را شکست. بلند شدم. گلدان داودی را برداشتم و به سمتش رفتم. شیشه را پایین کشید. به داخل ماشین نگاه کردم. پیرمردی پشت فرمان بود. سلام کردم و گفتم:

— پدر جان... سمت شهر می رید؟

پیرمرد سر تکان داد و من سوار شدم. روی صندلی نشستم و گلدان را روی پایم گذاختم. راه افتادیم.

کمی بعد، روبه پیرمرد گفتم:

- این مجسمه ها واسه چین؟ می بریدشون شهر
بفروشید؟

پیرمرد چیزی نگفت. سربرگرداند و با لبخند نگاهم کرد.

- منم این گلدون دارم می برم شهر بدمش به یه کسی.

پیرمرد نگاهم کرد و با اشاره به من فهماند که لال است و
نمی تواند حرف بزند. من دیگر چیزی نگفتم و از پنجره
به بیرون نگاه کردم فقط.

□

تمام طول مسیر در سکوت گذشت. گاهی به ساقه ی گل
دست می کشیدم. گاهی با انگشت هایم خاک گلدان را جابه
جا می کردم و شیشه را پایین کشیده بودم. دستم را بیرون
می بردم. هوای بهاری خنک بود و تنم را تازه می کرد.
از يك جا به بعد، وارد جاده ی اصلی شدیم. و ماشین های
دیگری غیر از ما توك و توك در جاده دیده می شدند.
اشتیاق من هر لحظه بیشتر می شد. در راه پیش خودم آدم
های شهر را تصور می کردم. با آن ها حرف می زدم حتی.

در خیالم آن ها گل داودی ام را بو می کردند و مشامشان
عطر آگین می شد. به این فکرها مشغول بودم و لبخندی بر
لبم نشسته بود. هوا کم کم روشن می شد و تابلوها و
ساختمان های پراکنده نشان از شهر می دادند. دلم قرار
نداشت. گلدان داودی را محکم در دستم گرفته بودم. از
پیرمرد پرسیدم:

- چقد دیگه مونده برسیم؟

پیرمرد چیزی نگفت. دوباره پرسیدم:

- نزدیکه؟

با سر جوابم را داد. یعنی که چیزی نمانده. هیجان زده شده
بودم. دوباره گفتم:

- دیگه نمی تونم صبر کنم. دلم می خواد سریع
برسیم شهر. این گلدونُ بدم به یه کسی.

پیرمرد سربرگرداند و نگاهم کرد. آهسته خمید.

□

دیگر آفتاب سرزده بود. پیرمرد ابتدای یکی از خیابان های ورودی شهر نگه داشت. فهمیدم که باید پیاده شوم. رو به پیرمرد گفتم:

- دست شما درد نکنه. نجاتم دادین.

پیرمرد لبخندی زد. سپس سرش را جلو آورد و به گلدان داودی نزدیک کرد. و گل را بو کشید. و بعد سر مرا میان دست هایش گرفت و پیشانی ام را بوسید. نمی دانم آن لحظه چه شد. شوقی عجیب در دلم جوشیده بود. بی اختیار دست پیرمرد را سمت لب هایم آوردم و بوسیدم. و بعد سریع و با عجله از ماشین پیاده شدم. و در را بستم. دستم را به نشان خدا حافظی بالا آوردم و گفتم:

- باز هم دستتون درد نکنه. به دادم رسیدین.

پیرمرد خنده کرد و سپس با صدای ضعیفی گفت:

- خا حافظت باشه جوون.

و به سرعت از آن جا دور شد.

هوا خنک بود و کوچه خالی. روی پله ی جلوی یکی از خانه ها نشستم. تکیه دادم به درِ خانهِو گلدان را کنار پایم گذاشتم و سیگاری آتش زدم. نور تازه ی آفتاب بر پهنه ی کوچه می تابید و سایه ها هنوز بلند بودند. و صدای آب به گوش می رسید که در جوی جلوی پایم جاری بود. حالا چند دقیقه از ورود من به شهر گذشته بود و هنوز آدمی را ندیده بودم. نشسته بودم. مدام سرم را می چرخاندم و اطرافم را می پاییدم. منتظر بودم تا عابری رد شود.

چیزی نگذشته بود که دیدم کسی از انتهای کوچه وارد شد. از دور براندازش کردم. دختری جوان بود. مانتویی مشکی به تن داشت و کوله پشتی ای بر دوشش انداخته بود و به سمت می آمد.

سیگارم را نیمه تمام در جوی آب انداختم. گدانم را برداشتم و به سمت او دویدم. روبرویش ایستادم. ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. من نفس نفس می زدم. از کنارم رد

شد. دوباره رفتم و جلوییش ایستادم. گلدانم را به سمتش
گرفتم و گفتم:

- این گل برای تو. بگیری.

رنگش پریده بود. گلدان را نزدیک ت بردم و گفتم:

- آب بهش بده. تو نور بذاریش بوش پخش میشه
تو کل خونه. خیلی بوش خوبه.

سراسیمه از کنارم گذشت. کوله پشتی اش را سفت چسبید.
و با سرعت دوید و از من دور شد. دیگر دنبالش نرفتم.
همان جا ایستادم و نگاهش کردم که می رفت.

گل داودی ام را نزدیک صورتم آوردم. چشم هایم را بستم
و بو کشیدم.

□

من همان جا میان کوچه ایستاده بودم. طولی نکشید که
دیدم ماشینی به سرعت وارد کوچه شد. دویدم و درست
وسط کوچه ایستادم. ماشین درست جلوی پایم ترمز
گرفت. راننده سرش را از شیشه بیرون آورد و شروع کرد
به داد و بیداد:

- هووی ... چه مرگته؟ مریضی؟

پسر جوانی بود. چشم هایش درشت و زیبا بودند. با خودم گفتم که کاش بوی گل را دوست داشته باشد. و به سمتش رفتم.

- آقا این گل برای تو. بوش کن ببین چقدر بوش خوبه.

- برو بابا چی می گی تو؟ شانس اوردی لهت نکردم.

- می تونی بذاریش جلوی ماشینت. پشت چراغ قرمز که وایسادی بوش کنی.

جوان دیگری که کنار دستش نشسته بود، خنده ای کرد و گفت:

- چند می دی اینو؟

ذوق کرده بودم. سر از پا نمی شناختم. با خوشحالی گفتم:

- فروشی نیست. برای خودتون. اصلاً می خوام بدمش به شما.

و گل را به سمتش گرفتم.

- ببینش. بوش کن. مال مادرم بوده.

داشت می خندید. طوری به خنده افتاده بود که نمی توانست حرف بزند. پسری که پشت فرمان نشسته بود، به تندی گفت:

- بابا این یه چیزیش شده. برو دنبال کارت بابا.

و بعد گاز داد و به سرعت دور شد.

□

دیگر می ترسیدم به سمت کسی بروم. حتی می ترسیدم که گل داودی ام را بو کنم. می ترسیدم که بویی ندهد دیگر. چند ساعت فقط در پیاده روی های شهر راه می رفتم. به کندی راه می رفتم و به مردم نگاه می کردم. تا می آمدم که به چهره ی یکی شان خیره شوم، تند و باعجله از کنارم می گذشتند. من به همه چیز با تعجب نگاه می کردم. گویی برای اولین بار بود که چشمانم می دیدند. به ویتترین مغازه ها، بساط دستفروش ها و عبور ماشین ها نگاه می کردم. اول به نظرم جذاب می آمد. لذت می بردم از رفت و آمد مردم و هیاهوی خیابان ها. اما هرچه می گذشت، تصویر

شهر در ذهنم شکل دیگری می گرفت. صدای همه‌همه کلافه ام کرده بود. و بیش از هر چیز وحشت کرده بودم. هیچ کس به من نگاه نمی کرد. هیچ کس با من حرفی نمی زد و از میان این همه آدم، هیچ کس انگار با من کاری نداشت. هر بار یکی را نشان می کردم و مدتی دنبالش می رفتم. اما هر بار می ترسیدم که سمتش بروم و حرف بزنم. می ترسیدم که گلدان مرا نخواهد. و تصویر سوختن خانه مدام جلوی چشمم بود.

□

ظاهر شده بود و شهر کم کم دوباره خلوت می شد. کلافه بودم و سردرگم. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. باید از این گلدان که آواره ی خیابان هایم کرده بود، خلاص می شدم.

همین طور که می رفتم، چشمم به يك مغازه ی عتیقه فروشی افتاد. دلم را به دریا زدم. می خواستم يك بار دیگر شانسم را امتحان کنم. سرم را بالا گرفتم و وارد مغازه شدم.

مغازه دار پشت میز نشسته بود. روبرویش، روی يك صندلی، پیرمردی نشسته بود و گرم صحبت بودند. گوشه

کنار مغازه پر بود از ظرف و ظروف و لباس ها و چیزهای
جورواجور دیگر.

نزدیک رفتیم. کنار میز ایستادم و خیره شدم به چشمان مغازه
دار. حرفش را قطع کرد و گفت:

- بفرمایید.

گلدان را روی میزش گذاشتم و گفتم:

- این گلدون نمی‌خواید؟ برای شماست.

نگاهی به گلدان انداخت و اطرافش را واریسی کرد و گفت:

- چند سالشه؟

مکشی کردم و گفتم:

- خیلی قدیمیه. مال مادرم بوده. مادرم همیشه آب
میداد بهش.

جوابم را نداد. انگار که اصلاً نشنیده باشد. گلدان را به
پیرمرد داد و گفت:

- شما هم یه نگاهی بهش بنداز.

پیرمرد مشغول وارسِیِ گلدان شد. من هیچ نمی گفتم. فقط نگاه می کردم به پیرمرد و دلم آشوب بود. پیرمرد گلدان را به مغازه دار تحویل داد و زیر لب چیزی به او گفت. من زل زده بودم به لب های مغازه دار ببینم چه می گوید. گلدان را به من داد و گفت:

- نه آقا. به درد من نمی خوره.

گلدان را دوباره روی میز گذاشتم و ملتمسانه گفتم:

- خیلی قدیمیه. باور کنید. می تونید بذاریدش رو میزتون.

- نه آقا گفتم که به کار من نمیاد.

و دوباره گلدان را به سمت من هل داد. حال داشت بد می شد. عصبی بودم. دلم می خواست فریاد بزنم و تمام ظرف و ظروف مغازه را بشکنم. دوباره نگاهی انداختم به مغازه دار و گفتم:

- آقا تو رو خدا.

به تندِی گفتم:

- برو آقا مزاحم نشو. حرف حالیت همیشه انگار.

دیگر چیزی نگفتم. بغض گلویم را گرفته بود. گلدان داودی ام را برداشتم و از مغازه بیرون رفتم. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اشک از چشمانم جاری شد. کمی جلوتر، روی پله ای نشستم و تکیه دادم به درِ خانه ای. گلدانم را در بغلم گرفته بودم و گریه کردم فقط.

□

آرام گرفته بودم کم کم. اشک بر صورتم خشکیده بود. خاموش تر از همیشه... بی صداتر از آن شبی که گذشت حتی... تکیه داده بودم و نگاه می کردم به خیابان و آدم ها. از همه شان بیزار بودم. صدای پاهایشان گوشخراش بود. خسته بودم. خسته بودم از دنبال کردن آدم ها. از بیهوده راه رفتن. فقط دلم می خواست بنشینم و نگاه کنم. آن سوتر ایستگاه ون ها بود. چند ون سبز رنگ ایستاده بودند و مردم سوار و پیاده می شدند. منظره ی ایستگاه، تصویر غریبی بود. انگار که آن را قبلاً جایی دیده بودم. حتی حس می کردم که روزی، پیش از آن که به خواب

روم، شاید خودم هم سوار یکی از آن‌ها شده باشم. هیچ چیز یادم نمی‌آمد. نشسته بودم در انتظار اتفاقی که بیفتد. دختر بچه‌ای از یکی از آن‌ها پیاده شد. توجهم به او جلب شد. جثه‌ای ریز داشت و موهایش سیاه و به هم ریخته بود. لباس مدرسه پوشیده بود. کیفی روی کولش انداخته بود و راه می‌رفت. دیدن او ناگهان حالم را عوض کرد. بی‌اختیار از جایم بلند شدم. فکری به ذهنم رسیده بود. دیدم که دختر بچه وارد کوچه‌ای شد. سیگاری آتش زد و به دنبال او وارد کوچه شدم. در کوچه جز ما کسی نبود. تندتر راه رفتیم. سایه‌ام جلوتر از او روی زمین افتاده بود و صدای پاهایم را می‌شنید. تندتر راه رفت. دویدم و جلویش را گرفتم. بر جا می‌خکوب شده بود و می‌لرزید. پُکی به سیگارم زدم و گلدان را به سمتش گرفتم و گفتم:

– این بگیر ببر خونه تون.

فرار کرد. از کنارم گذشت و به تندی دوید. سیگارم را زمین انداختم و دنبالش دویدم. آخر کوچه به او رسیدم. گردنش را از پشت گرفتم. جیغ می‌زد. با دستم دهانش را

محکم گرفتم. چسباندمش به دیواری. دستم را روی دهانش گرفته بودم.

- جیغ نزن. جیغ بزنی می کشمت.

داشت گریه می کرد. دستم را برداشتم. دیگر فریاد نزد. فقط گریه می کرد.

- کاریت ندارم. فقط این گلُ بردار با خودت ببر. ببرش خونه تون.

هیچ نمی گفتم. فقط می لرزید و به اطراف نگاه می کرد. گلویش را گرفتم و فشار دادم. سرش داد کشیدم:

- مگه بهت نمی گم اینو ببر. چته؟ آگه با خودت نبریش خفه ت می کنم.

داشت زار می زد. گلدان را به دستش دادم. گلدان را گرفت. راهش را باز کردم. به سرعت دوید و از کوچه بیرون رفت.

به دنبالش رفتم. آهسته رفتم تا نبیندم. دیدمش که دور شده بود. گلدان را در دست گرفته بود و می دوید. هی می ایستاد و به پشت سرش نگاه می کرد. خودم را پشت

درختی پنهان کردم تا نبیندم. کمی جلوتر رفت. دوباره ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد و دید که کسی نیست. به آرامی گلدان داودی مرا کنار کوچه گذاشت و دوید و دور شد.

کوچه خالی بود و او نیز رفته بود. آفتاب به تندی بر آسفالتِ کوچه می تابید. در کوچه فقط من بودم و گلدانِ داودی ام. خسته بودم. خسته بودم. دلم می خواست دوباره می خوابیدم. تنم می لرزید و چشمانم درد می کرد. آرام و سنگین راه می رفتم. و دلم آتش گرفته بود. به میان کوچه رسیدم، کنار گلدان داودی. نشستم روی زمین. گلدان را برداشتم و بوسیدمش. گل را جلوی صورتم گرفتم و بو کشیدم. خوشبوتر از همیشه بود. گریه کردم. همان جا نشستم و فقط گریه کردم.

□

غروب شده بود. آسمان سرخ و هوادم کرده. گیج بودم. تنم آرام بود و سرم گیج. نمی دانستم به کجا می روم و فقط می رفتم. سرگردان و گیج. سربه زیر انداخته بودم و راه می رفتم و دیگر نگاه نمی کردم به عابران. چراکه در

میانشان دیگر به دنبال کسی نمی گشتم. گلدان داودی در دستم سنگینی می کرد. دیگر دلم نمی خواست به کسی بدهم. فقط می خواستم از آن خلاص شوم. می ترسیدم. وحشت می کردم از چهره های عبوس عابران. می ترسیدم سرم را بالا بگیرم. دیگر حتی دلم نمی خواست کسی نگاهم کند یا که با من حرف بزند. می ترسیدم از این که ناگهان کسی پشت شانۀ ام بزند یا صدایم کند. خسته بودم. پاهایم درد می کردند. تمام روز را پیاده راه رفته بودم. سرم تیر می کشید. گرسنه بودم.

□

چشم به رستوران کوچکی افتاد. وارد رستوران شدم. فکری به سرم زده بود و تلخی اش آزارم می داد. نگاهی انداختم به اطراف. رستوران خلوت بود. میز كوچك و دنجی را کنار پنجره انتخاب کردم و نشستم. مضطرب بودم. نمی دانستم چه کنم. موقعی که بشکۀ ی نفت را خالی می کردم و با هزار امید راه شهر را پیش می گرفتم، فکرش را هم نمی کردم که چنین بیچاره و درمانده شوم. نشستم پشت میز و گلدان داودی ام را گوشه ی میز گذاشتم. خسته بودم. سرم را روی میز گذاشتم و خیره شدم به برگ های

سفید داودی. چشم هایم را می بستم و باز می کردم. دود بودم. نمی دانستم چه کنم. فقط می خواستم زمان بگذرد. فقط می خواستم که رها شوم از این مسلخ و از این بیچارگی.

پیشخدمت آمد سر میز و زد به شانه ام. سرم را بلند کردم. غذا را سفارش دادم و دوباره سر گذاشتم روی میز و چشم هایم را بستم. باید تصمیم می گرفتم. هرچه فکر می کردم مضطرب تر می شدم. چه مسیر دور و درازی که با این گلدان کوچک داودی طی نکرده بودم و حالا وبال گردنم شده بود.

پیشخدمت غذا را آورد و مشغول خوردن شدم. اشتهایم کور شده بود. غذا از گلویم پایین نمی رفت. سرم درد می کرد. و هرچه می گذشت اضطرابم بیشتر می شد.

ناگهان برخاستم. غذا را نیمه رها کردم. پاکت سیگار را در جیبم گذاشتم. گلدان را برداشتم. برای آخرین بار بوییدمش. گلبرگ هایش را بوسیدم. سپس گلدان را روی میز گذاشتم و با شتاب از رستوران بیرون زدم.

□

دم در رستوران سیگاری آتش زدم و خودم را به پیاده رو سپردم و مسیرِ آدم ها. گام هایم را تندتر کردم. می خواستم هرچه بیشتر دور شوم از آن گلدان و خودم را میان عابران گم کنم. مدام تصویر گلدان کنار تخت خواب مادرم جلوی چشمم می آمد. نمی خواستم به آن فکر کنم. سریع راه می رفتم. با خودم فکر می کردم که چه بر سر گل داودی ام خواهد آمد. به دست چه کسی خواهد افتاد؟ با خودم می گفتم که همیشه گوشه ی آن میز می ماند و شاید کسانی که پشت آن میز می نشینند، ببینندش. اما چه کسی به گل من آب می داد؟ اگر يك روز بچه ای آن را می کند چه؟ اگر گلدان را می شکانند؟ اگر کسی آن را نمی بویید چه؟

□

به آرامی در رستوران را باز کردم و وارد شدم. نگاهی به اطراف انداختم. گلدان هنوز همان جا روی میز بود. پیشخدمت مرا دید و به سمتم آمد. گفت:

- آقا چیزی شده؟

- نه... چیزی نشده. گلدونم جا گذاشتم.

- آره... دیدم جا گذاشتین. گفتم خودتون میاید دنبالش.

رفتم و گلدان را برداشتم و از رستوران آمدم بیرون. دلم انگار که آرام شده بود دیگر. مضطرب نبودم. فقط سنگین و سرسخت شده بودم. آهسته راه می رفتم و دلم انگار گویی از آهن بود و در سینه ام سنگینی می کرد. در پیاده رو راه می رفتم. و دیگر صدای پای عابران و بوق ماشین ها را نمی شنیدم.

وارد يك خیابان فرعی شدم. چشمم افتاد به کوچه ای خلوت. کوچه تاریک بود و فقط نور چراغ خانه ها کمی روشنش کرده بود. رفتم و تکیه دادم به دیواری. دیگر هیچ چیز در ذهنم نبود. خالی شده بودم. تهی شده بودم و تنم بی حس بود.

گلدان را بالای سرم بردم. چشمانم را بستم و گلدان را محکم کوبیدم زمین. صدای شکستن گلدان داودی مادرم را شنیدم. چشمم را باز کردم و تکه های شکسته اش را دیدم. خاک گلدان پخش شده بود روی زمین و سفیدی گل

داودی میان خاک به چشم می آمد. با پایم گل را له کردم. نفسی عمیق کشیدم و نشستم روی زمین. ماشینی از روبروی کوچه گذشت. در روشنایی نور چراغش، گل داودی له شده ام را به وضوح دیدم. تکیه دادم به دیوار و سیگاری آتش زدم. دیگر تمام شده بود. مسیر يك روزه ی من به پایان رسیده بود. دیگر فقط می خواستم دوباره به خواب بروم.

□

وارد سالن مسافرخانه شدم. مهماندار پشت پیشخوان نشسته بود. نگاهم کرد و گفت:

- بفرمایید.
- یه اتاق می خوام.
- برای چند شب؟
- نمی دونم. اصلاً نمی دونم.
- مگه میشه؟ چند شب می خواهید بمونید خوب؟
- نمی دونم. یه شب بنویسید فعلاً.
- خیلی خوب.

- فقط... یه چیزی... پنجره ی نورگیر نداشته باشه.
نور نیاد تو اتاق. می خوام بخوابم.

- باشه.

پول اتاق را پرداخت کردم و مهماندار کلید اتاق را
تحویل داد.

□

اتاق کوچکی بود. وارد اتاق شدم و در را قفل کردم. يك
پنجره ی كوچك بیشتر نداشت. پرده را کشیدم. لباس هایم
را در آوردم و به رخت خواب رفتم.

زیرسیگاری را کنار دستم گذاشتم. دراز کشیدم و سیگاری
روشن کردم. دود سیگار در تاریکیِ اتاق پخش شد. تنم
آرام گرفته بود و حالا همه چیز جلوی چشمم می آمد.
تصویر مادرم، گلدان داودی، تصویر آن سرو و سوختنِ
خانه، پیرمرد راننده که خود را به لالی زده بود و تصویر
تمام آدم هایی که مرا و گلدان داودی ام را پس زدند. و
تصویر تکه های شکسته ی گلدان. جلوی چشمم می آمدند
و می رفتند.

تمام شب را روی تخت دراز کشیدم و به آن چه گذشته بود فکر کردم. خوابم نمی برد. غلت می زدم روی تخت خواب و سیگار می کشیدم تند تند. اما خوابم نمی برد. هرچه کردم خوابم نبرد.

□

صبح شده بود و من هنوز بیدار بودم. نور از گوشه ی پنجره وارد اتاق شد. دوباره صدای ماشین ها را می شنیدم. صدای بوق... هیاهو... صدای پای عابران...

زمستان ۹۵